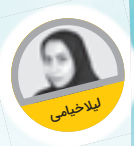


خانه صدفی



کنار ساحل را همین جوری برداریم و با خودمان بیاوریم، دیگر خرچنگ‌ها خانه ندارند و شب جایی برای استراحت ندارند.» احسان لبخندی زد و گفت: «دفعه‌ی بعد که برویم جنوب صدف‌ها را برمی‌گردانم کنار ساحل.» بعد همان جور که با هیجان کنار مهدی روی تختش می‌نشست، گفت: «خب حالا که تا شب خانه‌ی ما می‌مانی و خیلی چیزها بلدی، یک کمی برای من از خلیج فارس بگو.» مهدی دست انداخت دور کردن احسان و گفت: «چشم آقا احسان.» بعد هم شروع کرد به سخنرانی درباره‌ی خلیج فارس که چه قدر قشنگ است و همه برای تفریح می‌روند آنجا. آن وقت با شیطنت لبخندی زد و ادامه داد: «تازه می‌دانستی کلی گنج توی آب‌های خلیج فارس هست؟» احسان جیغی کشید و گفت: «جدی؟! من نمی‌دانستم! از آن گنج‌های قدیمی که رفته زیر آب؟» مهدی دوباره لبخندی زد و گفت: «نه پسر جان، کلی موجود دریایی مهم توی این آب‌ها زندگی می‌کنند که مثل گنج با ارزش هستند. دریای خلیج فارس پراز میگو و مروارید و این جور چیزهاست. آنجا خانه‌ی خیلی از موجودات دریایی است.»

احسان آهی کشید و بطری بزرگ را از دست مهدی گرفت و گفت: «کاش دفعه‌ی قبل که رفتم جنوب فقط آب بازی نمی‌کردم و مثل بابا می‌رفتم پیش ماهیگیرها تا این جور چیزها را برایم تعریف کنند.» مهدی همان جور که بلند می‌شد تفنگ اسباب بازی احسان را از روی کمد بردارد، گفت: «تازه خلیج فارس مرز دریایی هم هست. می‌دانستی کلی مرزبان آنجا توی آب‌ها گشت می‌زنند و مواظب مرزها هستند تا دشمنی به ایران نزدیک نشود؟» بعد هم با دستش ادای تیراندازی به سمت احسان را درآورد و گفت: «این جوری جلوی هر دشمنی را که بخواهد به مرزهای ما نزدیک شود می‌گیرند. تازه ناو، موشک و این جور

سفر رفتن خیلی خوب است. وقتی سفر می‌رویم جاهای مختلفی را می‌بینیم. تازه برای خودمان از سفر یادگیری هم می‌آوریم. احسان هم سال قبل رفته بود جنوب و یک یادگیری با خودش آورده بود. احسان به بطری شیشه‌ای توی کمدش نگاه کرد. بعد هم بطری را برداشت و رفت تا آن را به دوستش مهدی نشان بدهد. داخل بطری پلاستیکی چند تا صدف قشنگ بود و یک کمی خاک که همه را احسان سال قبل وقتی رفته بودند جنوب از ساحل خلیج فارس جمع کرده و با خودش آورده بود.

مهدی وقتی بطری شیشه‌ای را دست احسان دید، با عجله آن را از دستش گرفت و تکانش داد تا صدف‌ها که بین خاک رفته بودند، بهتر دیده شوند. بعد هم اخمی کرد و همان جور که به بطری بزرگ زل زده بود، گفت: «یادگیری که گفتی این است؟ فکر کردم لباس جنوبی چیزی خریده‌ای!» احسان لبخند زان جواب داد: «خب اینکه از لباس جنوبی بهتر است!» مهدی دوباره اخمی به ابروهایش انداخت و گفت: «اما این صدف‌ها خانه‌ی خرچنگ‌های خلیج فارس است!» احسان نزدیک آمد و داخل بطری را نگاه کرد و با تعجب گفت: «وقتی آن‌ها را از کنار ساحل برداشتم، هیچ خرچنگی تویشان نبود!» مهدی سری تکان داد و مثل معلم‌ها به احسان نگاه کرد و گفت: «خب حتماً خرچنگ رفته بوده یک دوری بزند. اگر خانه‌ی تو خالی باشد و خانه نباشی و یکی بیاید خانه‌ات را بردارد و ببرد چه کاری کنی؟»

احسان سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی‌دانستم این صدف‌ها خانه‌ی خرچنگ‌ها هستند!» مهدی با مهربانی دست احسان را گرفت و گفت: «عیبی ندارد، دوباره این کار را نکن. چون اگر صدف‌های

